



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

بازبینی متن : میلاد

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل هفدهم

اتحاد

« بلا؟ »

صدای زیبای ادوارد از پشت سرم به گوش رسید. به سمت اش چرخیدم و خرامیدن او به سمت ایوان را به تماشا نشستم. موهایش در اثر دویدن اش موج میخورد. مرا در بین دستانش گرفت و مثل قبل در پارکینگ دوباره بوسید.

بوسه اش مرا ترساند. حس اضطراب در او موج میزد. آنطور که لب های لرزان اش لب مرا در بر گرفت، انگار دیگر وقتی باقی نمانده بود.

نمیخواستم به این چیزها فکر کنم. نه اگر می خواستم در چند ساعت آینده انسان گونه رفتار کنم. خودم را کنار کشیدم.

طوری که به چشمان اش نگاه نمی کردم، با بد خلقی گفتم: « بیا از شر این مهمونی لعنتی خلاص شیم »

دستان اش را در دو طرف صورتم گذاشت، و منتظر نگاه من شد.

« اجازه نمیدم اتفاقی برات بیفته »

با دست سالم ام لب هایش را لمس کردم. « زیاد نگران خودم نیستم »

به خودش گوشزد کرد « باید حدس میزدم » نفس عمیقی کشید و بعد لبخندی زد. « آماده جشن هستی؟ »

غرولندی کردم.

در حالی که دستش را با حالتی تدافعی دور کمرم حلقه کرده بود، در را برایم باز کرد. برای چند لحظه آنجا خشکم زده بود، اما بعد به آرامی سری تکان دادم.

« باورنکردنی »

ادوارد یادآوری کرد: « آلیس همیشه آلیسه دیگه »

قسمت اعظمی از خانه کالن ها تبدیل به کلوب شبانه شده بود . کلابی که در دنیای واقعی به آن برنمیخورید. مدل برنامه های تلویزیونی .

« ادوارد » آلیس از کنار اسپیکری عظیم الجثه صدایمان کرد. « به نظرت احتیاج دارم... » و به سمت برجی بزرگ از سی دی رفت. « براشون یه چیز آشنا و آرامش بخش بزارم؟ یا... شعور موسیقی شون رو امتحان کنم؟ »

ادوارد گفت : « آرامش بخش باشه. اینجوری معمولی تره »

آلیس با جدیت سری تکان داد، و سی دی های آموزشی را داخل جعبه ای ریخت. متوجه شدم لباسی دو بنده و پولک دوزی شده و شلواری با چرم قرمز پوشیده بود. پوست سفیدش در تضاد شدیدی با شلوار قرمز و نور بنفش اتاق خود نمایی میکرد.

گفتم : « احساس میکنم لباسم کمه »

ادوارد امیدوارم کرد « تو عالی شدی »

آلیس اضافه کرد « واقعا »

« ممنون » آهی کشیدم. « فکر میکنید اصلا کسی بیاد؟ » همه امیدواری را در صدایم شنیدند. آلیس شکلکی در آورد .

ادوارد جواب داد : « همه میان. همه دلشون میخواد داخل خانه مرموز و خلوت کالن ها رو ببینن »

ناله کردم « شگفت آورده »

کاری نبود تا در انجام آنها کمک کنم. شک داشتم . حتی وقتی که دیگر نیازی به خواب نداشتم و سرعت بخشی از من میشد. شک داشتم که بتوانم مثل آلیس کارها را ردیف کنم .

ادوارد اجازه نمیداد لحظه ای از او دور شوم و مرا به دنبال خودش میکشید. حتی وقتی برای جاسپر و کارلایل در مورد بینش جدید من توضیح میداد. با وحشت به صحبت هایشان در مورد حمله به لشگر سیاتل گوش میدادم. به وضوح مشخص بود که جاسپر از تعداد نفراتمان راضی نیست. گرچه نتوانسته بودند با گروه های دیگری جز خانواده ی ناخوشایند تانیا ارتباط برقرار کنند. جاسپر نمی توانست به خوبی ادوارد نگرانی اش را پنهان کند .

نمی توانستم عقب بایستم، صبر کنم و امیدوار باشم آنها به خانه بازگردند . نمیتوانستم . نمیشد . دیوانه میشدم .

زنگ در به صدا در آمد.

فضای اتاق یکباره به شکل عادی درآمد. لبخندی بی نظیر، گرم و خالص جایگزین نگرانی صورت کارلایل شد. آلیس صدای موسیقی را بلند کرد ، و بعد رقص کنان رفت تا در را باز کند.

دوستان حومه شهری من بودند، که ترسان و لرزان به آنجا رسیده بودند. جسیکا اولین نفر بود، و مایک در کنارش. تایلر، کانر، آستین، لی، سامنتا... و حتی لورن که با چشمانی که از فرط کنجکاوی گشاد شده بود، آخرین نفر وارد شد. همه آنها با ورود به فضای خانه ای که بسیار شیک و زیبا شده بود، کنجکاو و دست پاچه شده بودند. اتاق خالی نبود، همه کالن ها سر جاهایشان مستقر شده بودند و آماده بودند نقش انسان بودنشان را به خوبی ایفا کنند. امشب احساس می کردم من هم مشغول نقش بازی کردن هستم.

رفتم تا به مایک و جس خوشامد بگویم، امیدوار بودم صدایم زیاد هیجان زده نباشد. قبل از اینکه به کس دیگری برسم، دوباره زنگ در زده شد. اجازه دادم آنجلا و بن وارد شوند. در را باز گذاشتم تا اریک و کیت که به پله های ورودی رسیده بودند هم داخل شوند.

وقتی برای وحشت کردن نداشتم. باید با همه خوش و بش میکردم. باید روی شاد بودن تمرکز میکردم. مثل یک میزبان خوب. گرچه آلیس و ادوارد مهمانان را دعوت کرده بودند، اما انگار نقطه توجه دیگران برای عرض تبریک و تشکر من بودم. شاید به این خاطر که کالن ها در زیر نور پردازی تصنعی آلیس کمی عجیب به نظر می رسیدند. شاید نور باعث عجیب و غریب شدن تمام اتاق شده بود. نه فضایی که ممکن بود فردی عادی در کنارِ اِمت داشته باشد. اِمت را دیدم که در کنار میز شام به مایک نیشخند میزد و نورقرمز اتاق دندان هایش را درخشان کرده بود. و مایک را دیدم که ناخودآگاه یک قدم عقب رفت.

احتمالاً آلیس از قصد این نور پردازی را انجام داده بود تا من را در مرکز توجه قرار داده باشد. مرکزی که او فکر میکرد آنجا به من بیشتر خوش میگذرد. او تا ابد سعی میکرد مرا به کارهای انسانی که فکر میکرد انسان های واقعی انجام می دهند وادار کند.

مهمانی یک موفقیت تمام عیار بود، حتی با وجود حضور پر تنش کالن ها که شاید حتی به حال و هوای فضای مهمانی هیجان اضافه میکرد. موسیقی همه گیر بود، و نور پردازی هیپنوتیزم کننده، و با توجه به سرعت غیب شدن غذا ها مشخص بود که خیلی خوب باشند. اتاق خیلی زود شلوغ شد. با این وجود اصلاً ناخشان نبود. تمام بچه های سال آخر دبیرستان آنجا بودند. در کنار شاگردان سال اول. بدن ها با ضرب آهنگ موسیقی پا عوض میکردند و موج میخوردند. جمعیت شرکت کننده در مهمانی با بیقراری آماده رقص بودند.

آنقدر ها هم که فکر میکردم سخت بود. من از آلیس تقلید میکردم. شاد و شنگول با همه حرف میزدم و اینور و آنور میرفتم. بقیه به راحتی تحت تاثیر قرار می گرفتند. این بزرگترین و باحال ترین اتفاقی بود که تا به آنروز در فورکس اتفاق افتاده بود. آلیس درست مثل فرفره شده بود. هیچکس این شب را فراموش نمیکرد.

یکبار دور اتاق چرخیدم تا دوباره به جسیکا رسیدم. او با هیجان بالا و پایین میپريد، و نیازی نبود او را از خوشی فعلی اش بیرون بکشم. ادوارد همواره در کنار من بود. اجازه نمیداد از جلوی چشم اش دور شوم. او دست اش را دور کمر من گره کرده بود و هر از گاهی مرا به سمت خودش میکشید و اجازه هیچ فکری را به من نمیداد.

اما وقتی ناگهان دست اش را انداخت و از من دور شد بی نهایت مشکوک شدم.

« همینجا بمون » در گوشم زمزمه کرد . « الان بر میگردم. »

او با مهارت از بین جمعیت به هم فشرده طوری گذشت که حتی به یک نفر برخورد نکرد. آنقدر سریع رفت که فرصت نکردم بپرسم چه اتفاقی افتاده. با ابروهایی بالا و با حیرت به رفتن اش خیره شده بودم. در حالی که جسیکا بی خیال با آهنگ میخواند و می رقصید. او به بازوی من آویزان شده بود و مرا به رقص و میداشت .

او را دیدم که به سمت سایه های پشت در آشپزخانه رفت، جایی که نور به صورت متناوب با آن می تابید. او به سمت فردی خم شد . اما به خاطر حرکت سرهایی فراوان از جلوی صورتم نمیتوانستم دقیق تر ببینم.

روی نوک پا بلند شدم و گردنم را به اطراف تکان میدادم. در همان لحظه، نور سرخی از پشت سرش درخشید . نور سرخی که بر لباس آلیس تابیده بود. نور فقط برای چند ثانیه صورت آلیس را نمایان کرد. اما همین قدر برایم کافی بود.

زیر لب گفتم : « یه لحظه منو ببخش جس » و دستم را کشیدم. منتظر نشدم تا ببینم واکنش او چیست یا تا چه حد از لحن تند من میرنجد .

راهم را از بین حضار با سختی باز کردم، و گاهی به گوشه و کنار هل داده میشدم. حالا عده ای میرقصیدند. با عجله به سمت در آشپزخانه دویدم.

ادوارد رفته بود، اما آلیس هنوز آنجا در تاریکی بود، صورت اش بی حالت بود . مثل آدمی شده بود که شاهد یک حادثه دلخراش بوده ، با یکی از دستان اش به قاب در چنگ زده بود و به آن تکیه داده بود. انگار هر لحظه امکان داشت بیفتد.

« چیه آلیس؟ چی شده؟ چی دیدی؟ » دستانم در جلوی صورتم دراز شده بود ، التماس میکردند.

به من نگاه نمیکرد. نگاهش به دور دست خیره بود. ناگهان چهره اش به حالت عادی برگشت و انگار از چیزی منزجر شده بود.

با انزجار به من گفتم : « آخه کی گرگینه ها رو دعوت کرده؟ »

ناله کردم. « من! »

فکر کردم خودم بودم که دوباره دعوتش کردم ، نه اینکه دلم میخواست جیکوب آنجا بیاید.

« خوب، پس خودت ردیفش کن. من میرم تا با کارلایل صحبت کنم »

« نه آلیس، صبر کن! » سعی کردم دست اش را بگیرم، اما او رفته بود و من فقط هوای خالی را گرفتم .

زمزمه کردم. « لعنت! »

می دانستم همین بود. آلیس آنچه را که انتظارش را میکشید دیده بود، و من می دانستم بیشتر از این نمیتوانم در باز کردن در مردد باشم. زنگ در دوباره به صدا در آمد، خیلی طولانی، کسی انگشت اش را روی زنگ فشار میداد. رویم را به سمت سایه ها چرخاندم و به دنبال آلیس گشتم.

هیچ چیز ندیدم. به سمت پله ها رفتم .

« هی، بالا! »

صدای آهنگین جیکوب و شنیدن نام خودم، ناگهان مرا به خود آورد.

شکلکی در آوردم.

فقط یک گرگینه نیامده بود. بلکه سه تا بودند. جیکوب آنجا ایستاده بود و در کنارش امبری و کوئیل ایستاده بودند. دو تای دیگر کاملاً عصبی بودند. طوری اطراف را نگاه میکردند انگار می خواستند وارد یک دخمه شوند. امبری یک دست اش را روی دستگیره در نگه داشته بود انگار هر لحظه قصد داشت برگردد و برود.

جیکوب خیلی گرم تر از بقیه برایم دست تکان میداد، گرچه بینی اش به خاطر انزجار چروک شده بود. من هم دست تکان دادم. برای خداحافظی ، برگشتم تا دنبال آلیس برگردم. وقتی از کنار لورن و کانر رد میشدم چیزی مرا به خود فشار داد .

از هیچ جا سبز شده بود. دست اش را روی شانه ام گذاشته بود و مرا به سمت آشپزخانه تاریک می کشید. سعی کردم از دست اش فرار کنم، اما او شانه ی دست سالمم را گرفته بود و اجازه فرار نمیداد .

اشاره کرد. « دعوت دوستانه ای بود »

دستم را کشیدم. « تو اینجا چکار میکنی؟ »

« خودت منو دعوت کردی. یادت نیست؟ »

« انگار حرفم رو نگرفتی، بزار روشن کنم. من فقط دعوت کردم »

« لوس بازی در نیار. من برات کادوی فارق التحصیلی هم آوردم »

دستانم را روی سینه ام گره کردم. نمی خواستم با جیکوب دعوا راه بیندازم. میخوام بینم آلیس چه دیده بود و ادوارد و کارلایل در این باره چه به هم می گفتند. سرم را از پشت جیک بلند کردم، و به دنبال او گشتم.

« ببر پشش بده جیک، من باید برم... »

جیکوب جلوی دید من رفت و خودش را به من نشان داد .

« نمیتونم پشش بدم، از فروشگاه نخریدم ، خودم درسش کردم ، خیلی وقت برد تا ساختمش »

دوباره از پشت اش سرک کشیدم. اما هیچ کدام از کالن ها را پیدا نکردم. اونها کجا رفته بودند؟ یعنی کجا رفته بودند؟

« اوه، بیخیال، بلز. یه جوری وانمود نکن انگار که من اصلا وجود ندارم! »

« من وانمود نمی کنم. » نمی توانستم آنها را هیچ جا ببینم. « ببین، جیک، فکر من الان خیلی مشغوله »

او دستش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را بالا آورد. « می تونید لطفا فقط چند ثانیه به من توجه کنید، خانوم

سوان؟ »

سریع خودم را کنار کشیدم. « دستاتو پیش خودت نگه دار، جیکوب »

در حالی که دستهایش به حالت تسلیم بالا نگه داشته بود، گفت: « ببخشید! من واقعا متاسفم. منظورم اون روزه. نباید

اونطوری می بوسیدمت. کار اشتباهی بود. حدس می زنم.... خوب، حدس می زنم خودمو با این فکر که تو منو

می خواستی گول زدم »

« گول زدم...چه تعریف بی عجیبی! »

« بد نباش. می دونی، می شه معذرت خواهی منو قبول کنی »

« باشه. عذر خواهی قبول شد. حالا می شه یه دقیقه منو ببخشی... »

او زیر لب گفت : « باشه » صدایش از بار قبل که دست از جست و جوی آلیس کشیدم و به او نگاه کردم بسیار فرق

کرده بود. چشم هایش را به زمین دوخته بود و نگاهش را از من می دزدید. لب پایش کمی جلو آمده بود.

با همان لحن غمزده گفت : « فکر می کنم ترجیح میدی با دوست واقعی باشی. گرفتم »

نالہ ای کردم. «آہ، جیک، می دونی کہ این منصفانہ نیست»

«می دونم؟»

«بہترہ بدونی» بہ جلو خم شدم و سعی کردم بہ چشم ہای او نگاہ کنم. بعد سرش را بلند کرد و برای اینکہ چشمش

بہ چشم من نیفتد، بہ بالای سرم خیرہ شد.

«جیک؟»

از نگاہ کردن بہ من خودداری می کرد.

پرسیدم: «ہی، گفتی یہ چیزی واسم درست کردی، آہ؟ فقط حرف بود؟ کادوی من کجاس؟»

اقدام برای شور و شوق نشان دادن اندوہناک بود، ولی جواب داد. او چشم ہایش را چرخید و برایم شکلکی

درآورد.

بہ تظاهر کردن ادامہ دادم و دست بازم را جلو نگہ داشتم. «من منتظرم»

غروندی کرد. «درستہ» دستش را در جیب پشتی شلوارش فرو برد و جعبہ ی کوچک و رنگی ای را کہ با شلختگی

بستہ شدہ بود، بیرون آورد. با ربان ہای چرمی محکم بستہ شدہ بود. او آن را کف دستم گذاشت.

«وای، خوشگلہ، جیک. ممنون!»

او آہی کشید. «کادو داخلشہ، بلا!!»

«اوه»

در باز کردن ریان ها به مشکل برخوردم. او باز هم آه کشید ، آن را از دستم گرفت و گره ها را به راحتی باز کرد. دستم را دراز کردم تا آن را بگیرم، ولی او جعبه را وارونه کرد و شی نقره ای رنگی را در دست من انداخت . حلقه های فلزی، جلنگ جلنگ صدا کردند .

او اقرار کرد : « من دستبندشو درست نکردم، فقط طلسمشو ساختم »

به یکی از حلقه های دستبند نقره ای یک شی چوبی کوچک وصل شده بود. آن را بین انگشت هایم نگه داشتم تا از نزدیک تر بینم. روی پیکره ی کوچک خطوط ظریف و بسیاری حکاکی شده بود . گرگ کوچکی که کاملاً واقعی به نظر می رسید. حتی از چوبی قرمز قهوه ای تراشیده شده بود که با پوست خودش هماهنگی داشت .

زمنمه وار گفتم : « خیلی قشنگه. خودت ساختیش؟ چطوری؟ »

شانه هایش را بالا انداخت. « این چیزیه که بیلی یادم داده . اون توی این کار بهتر از منه »

در حالی که مرتباً گرگ کوچک را در انگشتانم می تاباندم، آهسته گفتم : « باور کردنش سخته »

« واقعا دوشش داری؟ »

« آره! فوق العادست، جیک »

در اول، با خوشحالی لبخند زد، ولی بعد چهره اش در هم رفت. « خوب ، فکر کردم شاید این باعث بشه هر از گاهی

یاد من بیفتی. می دونی که چجوریه ، از دل برود ، هرآنکه از دیده برفت »

این رفتار او را نادیده گرفتم. « بیا، کمکم کن ببندم به دستم »

از آنجایی که دست راستم در آتل گیر افتاده بود ، منم چپم را بالا گرفتم. آن را به راحتی بست ، با اینکه به نظر

می رسید این کار برای انگشت های بزرگ او زیادی ظریف باشد .

پرسید: «دست می کنیش؟»

«معلومه که می کنم»

به من نیشخند زد. این همان لبخند شادمانه ای بود که بسیار دوست داشتم.

آن را برای لحظه ای چرخاندم، ولی بعد چشمانم دوباره اطراف اتاق گشت، از درون جمعیت با نگرانی دنبال نشانه ای

از ادوارد یا آلیس گشتم.

جیکوب با تعجب پرسید: «چرا این قدر حواست پرته؟»

در حالی که سعی می کردم تمرکز کنم به دروغ گفتم: «چیزی نیست... واقعا ممنون از کادو. خیلی دوستش دارم»

«بلا؟» ابروهایش را در هم کشید و باعث شد چشم هایش در سایه مخفی شود. «یه خبرایی هست، نه؟»

«جیک، من... نه، چیزی نیست»

«به من دروغ نگو، تو دروغ گوی فجیهی هستی. باید بهم بگی چه خبره. ما می خواهیم این چیزارو بدونیم»

احتمالا حق با او بود. مطمئنا گرگ ها به اتفاقی که در شرف وقوع بود علاقه داشتند. فقط هنوز نمی دانستم آن اتفاق

دقیقا چیست. تا زمانی که آلیس را پیدا نکرده بودم نمی توانستم مطمئن باشم.

«جیکوب بهت می گم. فقط بذار بفهمم داره چی می شه، خوب؟ باید با آلیس حرف بزنم»

از حالت چهره اش معلوم بود که درک کرده است. «پیشگو یه چیزی دیده»

«آره، همون موقع که تو پیدات شد»

«راجع به همون خون مکنده ایه که تو اتاقت بود؟»

« ربط داره »

برای لحظه ای آن را سبک سنگین کرد، در حالی که سعی می کرد چهره ام را بخواند سرش را کج کرده بود. « یه

چیزی هست که به من نمیگی یه موضوع بزرگ »

دیگر دروغ گفتن چه فایده ای داشت؟ او مرا خیلی خوب می شناخت. « آره »

جیکوب برای لحظه ی کوتاهی به من خیره شد و بعد چرخید تا توجه برادرانش را که دم در ایستاده بودند به خود جلب

کند. آنها وقتی متوجه او شدند، در حالی که به چابکی از بین جمعیت خودشان را تکان می دادند براه افتادند، تقریباً آنها

هم در حال رقصیدن بودند. در کمتر از یک دقیقه کنار جیکوب ایستادند.

جیکوب گفت: « حالا. توضیح بده »

امبری و کوئیل نگاهی سردرگم و محتاط بین صورت های ما رد و بدل کردند.

« جیکوب، من همه چیزو نمی دونم » به جستجو در اتاق پرداختم، این بار برای نجات یافتن. آنها از همه طرف راه مرا

بسته بودند.

« پس، چی می دونی؟ »

تمام آنها در آن واحد دست هایشان را جلوی سینه شان در هم فرو برده بودند. تا حدودی با مزه بود، ولی بیشتر تهدید

آمیز. و بعد ناگهان چشمم به آلیس افتاد که از پله ها پایین می آمد. پوست سفیدش در نور بنفش می درخشید.

با خیال آسوده داد کشیدم : « آلیس! »

با وجود صدای زیاد موزیک که فریاد مرا در خود گم می کرد، به محض اینکه او را صدا زدم، به من نگاه کرد. با اشتیاق برایش دست تکان دادم و او را در حالی که با چشم های تنگ شده از بین سه گرگینه ای که مثل برج، بالای سر من ایستاده بودند رد می شد، تماشا کردم.

اما، قبل از این واکنش چهره اش پر از نگرانی و ترس بود. لبم را گاز گرفتم.

جیکوب، کوئیل و امبری با هم، با چهره های ناراحت از سر راه آلیس کنار رفتند. او دستش را دور کمر من گذاشت.

در گوشم زمزمه کرد: « باید باهات حرف بزنم »

همان طور که از شر آنها خلاص می شدیم زیر لب گفتم: « ام، جیک، بعدا می بینمت... »

جیکوب دست درازش را بلند کرد و به دیوار تکیه داد تا راه ما را مسدود کند. « آهای، کجا با این عجله »

آلیس با چشم های گشاد شده و دیرباور به او نگاه کرد. « ببخشید؟ »

او غرغرکنان گفت: « به ما بگید چه خبره »

جاسپر از غیب ظاهر شد. تا لحظه ای پیش فقط من و آلیس جلوی دیوار بودیم، جیکوب سر راه ما ایستاده بود و حالا

جاسپر با چهره ای دلهره آور کنار دست دیگر جیک ایستاده بود.

جیکوب آهسته دستش را کنار کشید. این بهترین حرکت بود، اگر که می خواست آن دست سر جایش باقی بماند.

در حالی که هم چنان به آلیس چشم غره می رفت، زیر لب گفت: « ما حق داریم بدونیم »

جاسپر بین آنها قدم گذاشت و، سه گرگینه خودشان را جمع کردند.

« هی، هی » با خنده ای عصبی اضافه کردم: « این یه مهمونیه، یادتون هست؟ »

هیچ کس توجهی به من نکرد. در حالی که جاسپر به جیکوب اخم کرده بود، جیکوب به آلیس خیره شده بود. ناگهان چهره ی آلیس متفکر شد .

« چیزی نیست، جاسپر. یه جورایی حق با اونه »

جاسپر از جایش تکان نخورد.

مطمئن بودم اضطراب، سرم را تا چند ثانیه ی دیگر منفجر می کند. « چی دیدی، آلیس؟ »

او لحظه ای به جیکوب خیره شد و بعد به طرف من برگشت، از قرار معلوم تصمیم گرفته بود اجازه دهد آنها هم بشنوند.

« تصمیم گرفته شده »

« دارین میرین سیاتل؟ »

« نه »

احساس کردم که رنگ از صورتم پرید. چیزی در دلم پیچ و تاب خورد. با صدای خفه ای گفتم : « اونا دارن میان اینجا »

پسرهای کوئیلیت در سکوت تماشا می کردند، تک تک حرکت های ناخودآگاه چهره های ما را می خواندند. سر جاهشان خشک شده بودند، ولی نه کاملاً بی حرکت. هر سه جفت دست، در حال لرزیدن بود.

« آره »

زمزمه کردم. « به فورکس »

« آره »

« برای...؟ »

او که متوجه سوال من شده بود، سرش را تکان داد. « یکی از اونها تی - شرت قرمزتورو حمل می کرد »

سعی کردم آب دهانم را فرو دهم .

حالت صورت جاسپر حاکی از نارضایتی او بود. می توانستم بگویم که از بحث کردن در این مورد جلوی گرگینه ها

خوشش نمی آید، ولی مجبور بود چیزی را بگوید. « نمی تونیم اجازه بدیم اونقدر نزدیک بشن . اونقدر نیستیم که

بتونیم از کل شهر محافظت کنیم »

آلیس که ناگهان چهره اش غمگین شده بود، گفت : « می دونم، ولی این که کجا جلوشونو می گیریم مهم نیست.

بازم تعدادمون اونقدر نیست و یه تعدادیشون میان اینجارو می گردن »

زمزمه کردم : « نه! »

صدای انکار من درهیاھوی مهمانی گم شد. تمام افراد دور و بر ما، دوستان و همسایگان و دشمنان کوچکم، همه

می خوردند و می خندیدند و با موزیک این سو و آن سو می رفتند. بی خبر از این حقیقت که وحشت، خطر و شاید

مرگ نزدیک بود. آن هم به خاطر من.

« آلیس، من باید برم، من باید از اینجا دور شم »

« فایده ای نداره. ما با یه تعقیب گر سرو کار نداریم. باز اول میان و اینجارو می گردن »

« پس باید باهاشون روبه رو بشم! اگه چیزی که دنبالش رو پیدا کنن، شاید برن و آسیبی به بقیه نزنن! »

آلیس به مخالفت پرداخت : « بلا! »

جیکوب با صدای قوی و آهسته ای دستور داد : « وایسا، چی داره میاد؟ »

آلیس نگاه سردش را به او انداخت : « هم گونه های ما. یه تعداد خیلی زیادشون »

« چرا؟ »

« واسه ی بلا. این تمام چیزیه که می دونیم »

او پرسید : « تعدادشون از شما بیشتره؟ »

جاسپر گفت : « ما یه سری برتری داریم، سگ. یه جنگه پایاپای می شه »

جیکوب که لبخند نصفه نیمه ی عجیبی بر چهره داشت، گفت : « نه، پایاپای نمی شه »

آلیس گفت : « عالی شد »

من که هنوز از وحشت خشکم زده بود، به حالتی که صورت آلیس را پوشانده بود خیره شدم. چهره اش شاد و سرزنده

بود، تمام ناامیدی ها از صورت بی نقص او رخت بر بسته بودند.

او به جیکوب نیشخند زد و او هم متقابلاً جواب داد.

با صدای خودبینی به او گفت : « همه چیز همین الان ناپدید شد، مسلماً یه کمی ناجوره، اما، فکر همه جاش شده.

باهاش مشکلی ندارم »

جیکوب گفت : « باید هماهنگ باشیم، واسه ی ما راحت نیست. ولی این بیشتر کار ماهاست تا شما »

« من اینطور فکر نمی کنم، ولی به کمک احتیاج داریم. ما وسواس نشون نمیدیم »

میان حرف آن‌ها پریدم. « صبر کنید، صبر کنید، صبر کنید، صبر کنید »

آلیس روی انگشت‌های پایش بلند شده و کمی به سمت او خم شده بود، چهره‌ی هر دوی آنها از هیجان برق می‌زد، بینی هر دویشان به خاطر بوی دیگری چین افتاده بود. آنها با بی‌قراری به من نگاه کردند.

از بین دندان‌هایم تکرار کردم: «هماهنگ؟»

جیکوب پرسید: « تو که جدا فکر نمی‌کردی می‌تونی مارو دور از قضیه نگه داری؟ »

« شماها خودتونو از این جریان کنار می‌کشید »

« پیشگوت که اینطوری فکر نمی‌کنه »

با اصرار گفتم: « آلیس، بهشون بگو نه! اونا خودشونو به کشتن میدن »

جیکوب، کوئیل و امبری با صدای بلند خندیدند.

آلیس با صدای آرام و تسکین‌دهنده‌ای گفت: « بلا، جدا از هم هممون ممکنه کشته بشیم. با هم... »

« هیچ مشکلی پیش نیاد » جیکوب جمله‌ی او را تمام کرد. کوئیل دوباره خندید.

کوئیل مشتاقانه پرسید: «چند تا هستن؟»

فریاد کشیدم. « نه! »

آلیس حتی به من نگاه هم نکرد. « مدام تغییر می‌کنه - امروز بیست و یکی، ولی تعدادشون داره کم می‌شه »

جیکوب با کنجکاوی پرسید: « چرا؟ »

آلیس که نگاهی به اطراف می‌انداخت، گفت: "داستانش مفصله و اینجا جاش نیست »

« "اواخر شب؟" »

جاسپر به او جواب داد: « آره، ما داریم یه ... قرار رزم آرای میزاریم. اگه قراره با ما بجنگید، لازمه یه دستور

عمل هایی بگیرید »

با شنیدن بخش آخر، گرگ ها قیافه ی ناامیدانه ای به خود گرفتند.

ناله کنان گفتم: « نه! »

جاسپر متفکرانه گفت: « غیر عادی می شه. هیچ وقت به با هم کار کردن فکر نکرده بودم. باید بار اولی باشه که

همچین اتفاقی میفته »

جیکوب که حالا عجله داشت، تایید کرد: « هیچ شکی درش نیست. ما باید بریم پیش سم. چه ساعتی؟ »

« ساعت سه؟ »

« کجا؟ »

« حدود ده مایل به سمت شمال جنگل بانی هاه فارست. از طرف غرب بیاین تا بتونین بوی مارو دنبال کنید »

« خودمونو می رسونیم »

برگشتند تا اینجا را ترک کنند.

او را صدا زد. « صبر کن، جیک! خواهش می کنم! اینکارو نکن! »

او توقف کرد، زمانی که کوئیل و امبری بی صبرانه به طرف در می رفتند، چرخید تا به من پوزخند بزند. « مسخره بازی

درنیار، بلز. این جوهری هدیه ی خیلی بهتری از اونی که بهت دادم، به من دادی »

دوباره فریاد زدم: «نه!» صدای گیتار الکتریکی گریه هایم را در خود گم کرد.

او جوابی نداد. با عجله رفت تا به رفقاییش برسد، که تا حالا رفته بودند. با ناامیدی ناپدید شدن جیکوب را تماشا کردم.

فصل هجدهم

آموزش